



علیرضا کریمی صارمی / عکاس و مدرس دانشگاه
اواز سفر به دیار سهراب سپهری و گفت و شنودی خیالی با او نوشته است

سفر و حذر

به راه خود ادامه می دادیم. او لحظه ای ایستاد و گفت: «پس از لحظه های دراز/ بر درخت خاکستری پنجره ام برگی روید/ و نسیم سبزی تار و پود خفته مرا لرزاند / و هنوز من / ریشه های تنم را در شن های رویاها فرو نبرده بودم / که به راه افتادم/ من از مصاحبت آفتاب می آیم/ کجاست سایه؟»

گفتم: باد کویر همواره در جنگ بی پایان با آتشین گرمای روز است. از لایه لای بوته های کویری بر می خیزد، رنگ های سوزان و تفت خورده را در می نوردد و نفیرکشان از نخلستان ها می گذرد. به روستا که می رسد سایه را با خود همراه می کند و آنجا، در میانه دیوارهای سر به فلک کشیده یک ساباط، آرام گرفته، پنجره ای چوبین می یابد و خویش را به درون خانه ای کاهگلی و ساده میهمان می کند. خنکای خانه های کویر، ارمغان گذر باد از این نخلستان هاست و صدا البته حوض آبی و کاهگل خیس که بوی نم آن گویی پاره ای از بهشت فرو افتاده بر زمین است. او در پاسخ به من چنین کوتاه گفت: «رفته بودم سر حوض / تا ببینم شاید، عکس تنهایی خود را در آب.»

من نیز برخاستم و یار همیشه همراه دوربین عکاسیم را برای یافتن عاشقانه تصاویری از سایه دانایی در کویر مهیا ساختم. بی تردید می بایست اندیشه ام را فراتر از آنچه چشم سرمی دید بیان کنم. من روی مشت خاک در بیکرانه تنهایی خود نشسته بودم که ناگهان جمله ای در ذهنم به شور آمد «... و آنجاست که خرابه ها تندیس می شوند.» هر چه جست و جو کردم منبع آن را نیافتم اما این جمله سرآغازی شد برای عکاسی از آنچه مرا به خود فراخوانده بود. از شور و نشاط در پوست نمی گنجیدم، آهسته زمزمه کردم «به تماشا سوگند و به آغاز کلام و به پرواز کیوتر از ذهن، واژه ای در قفس است» که دیدم سهراب با چشمانی مشتاق، گویی لحظه گمشده خویش را یافته بود و در پهنه زمل های تخت عروسان به بلندای آسمان کویر فریاد زد: زندگی رسم خوشایندی است/ زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ/ پرشی دارد اندازه عشق/ زندگی چیزی نیست، که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود./

این را گفتم و رفت و من که تازه عطر خوش اندیشه را در مسیر باد و در سکوت کویر یافته بودم در جست و جوی هیجستان سهراب، راهی روستای گرمه شدم تا شاید در مسیرم او را در قلعه ساسانی روستای بیاضه بیابم. در مسیرم از نخلستان های بسیاری گذشتم و از خرابه هایی بسیار که به جا مانده از اندیشه ای آشنا بود و مرا به سوی هیجستان سهراب هدایت می کرد. در مسیر باد کاروانی را دیدم که شعر می خواند و صدای زنگ شترهای آن، سمفونی صحرا را اجرا می کرد. آنها همراه با سهراب، به سوی غروب طلایی خورشید در افقی دور دست در حرکت بودند. سهراب مرا دید و گفت بدرود همسفر «گوش کن، جاده صدایت می زند از دور قدم های تو را/ چشم تو زینت تاریکی نیست/ پلک ها را بتکان، کفش به پا کن و بیا.»

بهم بزیند/ حضور هیچ ملایم را/ به من نشان بدهید.» در پاسخ به نگاهش گفتم: ذهنت را خواندم، در بیابان به دنبال باغی سرسبز از اندیشه هستم که روی بام های گنبدی و کاهگلی کویر بایستم تا در قلب کویر بیابم شور و شعور را، در پرتو خورشید زین فام، همچنان که تو یافتی. در پاسخ چنین گفتم: «خورشید در پنجره می سوزد/ پنجره لبریز برگ ها شد/ با برگی لغزیدم / پیوند رشته ها با من نیست./ من هوای خودم را می نوشم/ و در دور دست خودم، تنها، نشسته ام»

پس از ساعتی گفت و شنود در خنکای سایه بهشتی آن سرو کهن، عزم رفتن نمودم، برخاستم و سهراب را دعوت به همراهی در این سفر بیابانی کردم. او نیز پذیرفت. با میزبان سایه گسترمان بدرود گفتم و به راه افتادیم. آن سرو سرفراز پس از شنیدن سخنان ما گفت: در مسیر باد حرکت کنید تا بیابید آنچه را می جویید. دوباره سهراب با صدایی بلند خواند: «عبور باید کرد/ صدای باد می آید، عبور باید کرد/ و من مسافر، ای بادهای همواره! مرا به وسعت تشکیل برگ ها ببرید.»

ساعت ها خفته بودند و زمان در تسخیر ما بود. در مسیر باد حرکت می کردیم و ناظر بر خرابه هایی از گذشته نیاکانمان، بسیار سخن ها داشتند برای گفتن. همچنان که ما دست بر این کهن دیوارهای مخروبه می کشیدیم تاریخ را صدا می زدیم. انگار در کویر زمان متوقف شده بود، بازمانده های باستانی از کهن دژهای دوران ساسانیان در این وسعت بیکران رها شده بودند، دیوارهایی تنومند که سده ها حافظ جان و مال ساکنان خویش بوده اند و اکنون فروریخته و فرتوت روایتگر درد روزگار هستند. دست باد آنان را نیز بی نصیب نگذاشته بود؛ شیارهایی عمیق از بادهای غبار آلود و گاه همراه با باران های تند فصلی تصاویری عجیب ایجاد کرده بودند. این باد است که در کویر سخن می گوید، گاه مهربان و گاه قاهرانه. من و سهراب غرق در افکار خویش همراه با باد و همچنان جست و جوگرانه

کویر فضایی است پر رمز و راز و اسرار آمیز؛ تا بیکران سکوت است اما در دل همین سکوت، قدرتی وصف ناپذیر وجود دارد که مسافر را به ضیافت آفتاب و شب های پرستاره می خواند که توصیفش محال است. دکتر آلفونس گابریل پزشکی، جغرافیدان، محقق و سفرنامه نویسنده اتریشی می گوید: «کویر کسی را که یک بار گرفتار افسونش شده باشد، دیگر رها نمی کند.» این جمله را در سه سفری که به کویرهای ایران در سال های ۱۹۲۸ و ۱۹۳۳ و ۱۹۳۷ داشته بیان کرده پس چگونه می توان عاشق کویر بود و به دیدارش ترفوت؟

خورویابانک، شهری است کوچک در حاشیه دشت کویر و روستاهایی چند هزار ساله که روزگاری مسیر رفت و آمد کاروان ها بوده اند: گرمه، بیاضه، ایراج، اردیب، نشابور، مهرجان، فرحزاد، چوپانان، مصر، عروسان، هفتومان و دیگر روستاهایی که هر کدام در دل خود گفتمنی های بسیار از تاریخ این کهن مرز و بوم دارند. من و دوربین عکاسی ام ناگهان خود را در مسیر باد و در این پهنه آشنا از فرهنگ، هنر و ادبیات یافتیم. مسیری که باد در آن طرح می اندازد و زمل های بزرگ شن را در چشم برهم زدنی ویران کرده و دوباره می سازد. روح الهام بخش کویر مرا هر از چند گاهی به این دیار خشک ولی مهربان فرا می خواند؛ تنها جایی که صدای نسیم شنیده می شود، سکوت معنا می یابد، تفکر شکل می گیرد و روح و جسم در آرامشی ژرف به بی نهایت می رسد. همه چیز زیبا و پر معنا است. باد به پیشوازم می آید و ذهن و اندیشه ام را ساحرانه در اختیار می گیرد. در این مسیر گفت و گویی است میان باد و آفتاب و روح من که در جای جای ساباط های سایه دار و خنک روستایی درهم می پیچند؛ کوجهایی محصور در میان دیوارهایی بلند و سایه انداز، پراحساس و پر از ترنم و آواز.

در این مسیر، سروی بلند قامت، سبز و خرم، به یادگار از ۲۵۰۰ سال پیش، در روستای ایراج مرا به سوی خود خواند. با اشتیاق و شتابان به سویش رفتم. او خنکای سایه اش را به همراه نسیم به استقبالم فرستاد، شوری عجیب سراسر وجودم را لبریز کرد زیرا در سایه بلند آن سرو کهنسال در کنار نهری به زلالی اشک چشم، آشنایی را دیدم که قبل از من در سایه سار آن مهرآفرین نشسته و به افق خیره شده بود. او سهراب سپهری بود. چشمان پر فروغ او لحظه ای مرا نوشت و گفت: «صدای پایم را از راه دوری می شنیدم/ شاید از بیابانی می گذشتم/ انتظاری گمشده با من بود/ ناگهان نوری در مرده ام فرود آمد/ و من در اضطرابی زنده شدم/ دو جا پا هستی ام را پر کرد./ از کجا آمده بود؟/ به کجا می رفت؟»

ناگهان سهراب گفت: تو کیستی و به کجا می روی؟ گفتم گمگشته ای هستم عاشق، عکاسم، از هیچ به اینجا آمده ام به دنبال شعور می گردم. دل به بیابان زده ام، تو را یافتم در کنار این سرو چمن. می دانی؟ چهار دهه با شعرهای زیسته ام و همچنان دوست شان دارم اما سر در گریبان هیجستانم. در آخرین ابیات شعر «مسافر» تو خود نوشته ای: «دریچه های شعور مرا

سفر با سهراب در مسیر باد

